گفتگو با خدا 1

ديشب خــوابي ديــدم. خــواب ديــدم كه با خداوند گفت و گويي دارم.

خداوند پرسيد: پس ميخــواهي با من گفت و گــويي داشته باشي؟

گفتم آري، اگر وقت داشته باشي.

خداوند لبخنـــدي زد و ســـپس گفت من به انـــدازه ابديت وقت دارم.

هرچه ميخواهد دل تنگت بگو...!

پرســـــيدم چه چـــيز آدم ها تو را به شـــــگفتي مي اندازد؟

خداوند پاسخ داد: اين چيزها:

آن ها از كودكي خويش ملول ميشوند

براي بزرگ شدن شتاب مي كنند

بزرگ ميشوند

آنگاه دوست دارند به كودكي بر گردند!

آن ها براي به دست آوردن ثروت ســلامت خــويش را مي بازند،

ثروت را به دست مي آورند،

آنگاه آن را در راه به دست آوردن سلامت خـــويش خرج ميكنند!

آن ها بيتاب آينده اند،

لحظه حال را فراموش ميكنند، و بدين سان

نه در حال زندگي ميكنند و نه در آينده!

آن ها چنان زنـدگي ميكنند كه گـويي هرگز نخواهند مرد،
و چنــان مي ميرند كه گــويي هرگز به دنيا نيامــده اند!

آنگـاه دسـتان گـرم خداوند دسـتانم را گرفتند و ما هردو لحظاتي سكوت كرديم.
پرسيدم ما مردم عيال توييم اي خدا!
دوست داري ما بيش تر يــــاد آور چه چيزهــــايي باشيم؟
خداوند گفت:
اين چيزها:
شــما نمي توانيد كسي را واداريد كه دوست تــان داشته باشد
شما فقط ميتوانيد خود را دوست داشتني كنيد.
خوب نيست وضع خودتان را با وضع ديگران قياس كنيد
بخشش را با بخشيدن ميتوان آموخت.
ممكن است در مدت چند ثانيه؛
در دل كســاني كه دوست شــان مي داريد زخمي عميق ايجاد كنيد،
اما شفا دادن آن زخم سال ها طول خواهد كشيد.
دارا كسي نيست كه مال فراواني دارد،
بلكه كسي هست كه نياز كم تري دارد.
هميشه هستند كساني كه شما را دوست دارند،
اما نمي دانند چگونه عشق شان را ابراز كنند!
ممكن است دو نفر به يك چيز نگاه كنند،
اما آن چيز را متفاوت ببينند.

بخشيدن يكديگر كافي نيست
شما بايد خود را نيز ببخشيد.
گفتم متشكرم خدا!

آيا چـــيزي هست كه دوست داشـــته باشي آن را هميشه به ياد داشته باشيم؟
خداوند دوباره لبخندي زد و گفت:
" دوست دارم بدانيد كه من هستم،
و هميشه خواهم بود"

## گفتگو با خدا 2

خواب ديدم با خداوند در ساحل رودخانه اي قدم مي زنم.
نا گهان فراز ها و نشيب هاي صعودم در زندگي،
همچون برق و باد از جلوي ديدگانم عبور كرد.
نيك نگريستم؛
در فرودهاي زندگيم،
هر كجا كه آسودگي و شادماني و لذت بود،
دو رد پا بر ماسه ها مشاهده ميشد.
اما در فراز هاي زندگيم،
هر كجا كه سختي و درد و رنج بود،
تنها يك رد پا مي ديدم.
گفتم: " اي خدا!
قرار بود كه تو همواره با من باشي،
اما در هنگام مصيبت و بلا،
آنگاه كه سخت به تو محتاجم،
چرا تو با من نيستي؟
رد پايت را نمي بينم؟ "
خداوند لبخندي زد و گفت:
" آن زمان كه تنها يك رد پا مي بيني؛

زماني است كه من تو را در آغوش خويش حمل مي كنم. "

خندیدم و گفتم : " و شاید من تو را در دل خویش! "
(اشو)